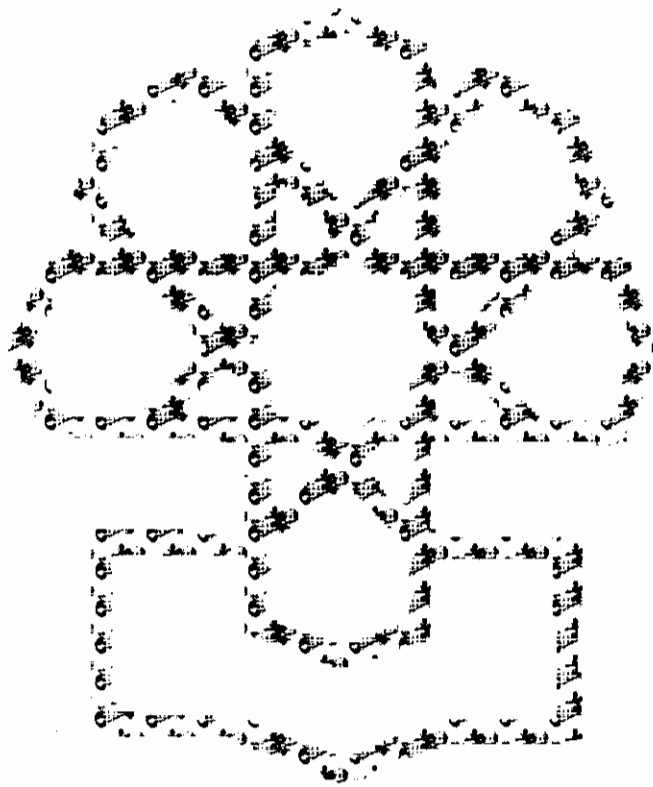




مدیریت صحنه سیاسی بین‌المللی



کار: دفتر مطالعات سیاسی

معاونت پژوهشی

اردیبهشت ۱۳۷۷

این مطلب برگردانی است از متن: Managing The External Political Arena

که بنابر تقاضای حجة الاسلام والمسلمین جناب آقای سیدرضا اکرمی نماینده محترم مردم تهران در مجلس شورای اسلامی تهیه شده است.

کد گزارش: ۱۴۰۳۲۴۷

مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی
کتابخانه و واحد اسناد
شماره: ۸۶۴۱
تاریخ: ۷۷/۳/۱۸

روابط خارجی و کشورهای جهان سوم

هرگونه تلاشی برای قرار دادن کشورهای جهان سوم در چارچوب روابط خارجی باید با در نظر گرفتن وابستگی آنان از یک سو و رسوخ پذیری‌شان در برابر منافع خارجی از سوی دیگر آغاز شود. بیهوده نیست که براساس هرگونه شاخصی از قدرت و منزلت بین‌المللی، کشورهای جهان سوم پیوسته در پایین جدول قرار می‌گیرند. این بدان دلیل است که این کشورها در وهله اول عمدتاً توسط جهان خارج و در قالب استعمار ایجاد شدند و از طریق پیوندهای اقتصادی، استراتژیک و فرهنگی، وابستگی آنان به کشور استعمارگر ادامه یافت. کشورهای جهان سوم تنها با خطر و دشواری بزرگی می‌توانند این پیوندها را قطع کنند. هرگونه نموداری از جریان معاملات اقتصادی یا حتی حساس تر از آن، هرگونه نموداری از تسلیحات، حلقه اتصالی را که از طریق آن جهان سوم به کشورهای صنعتی وابسته است به اثبات می‌رساند. راه‌دیگری که اندازه‌گیری آن دشوارتر اما به همان اندازه مهم است راهی است که از طریق آن این معاملات گروه‌های سیاسی را در داخل ایجاد می‌کند که منافع آنان، آنان را به خارج پیوند می‌زند. به این معنا آن دوگانگی سنتی که سیاست‌های داخلی و خارجی را از یکدیگر تفکیک می‌کند و میان آنان فرق می‌گذارد در کشورهای جهان سوم وجود ندارد.

اما در امتداد پیوندهایی که در نتیجه وابستگی و رسوخ خارجی ایجاد شده مانعی قرار می‌گیرد که خود کشور آن را ایجاد می‌کند. اگرچه کشور جهان سومی خود معمولاً یک مخلوق خارجی است، اما توسط نخبگان بومی که در حفظ آن نفعی می‌یابند به استقلال می‌رسد. به این ترتیب، روابط خارجی کشورهای در حال توسعه میان جریان عمودی معاملات به سوی کشورهای صنعتی و برعکس از یک سو و مانع افقی کم‌و بیش مؤثری که کشور جهان سومی بر سر راه آن قرار می‌دهد از سوی دیگر به شکل حادی تنش به وجود می‌آورد. به علاوه، کشورهای بسیار کمی در پی آنند تا از این مانع برای جلوگیری از جریان معاملات بهره‌گیرند و ارتباط جامعه خود را جهان خارج قطع کنند. چنین کاری هم به زیان منافع آنان است و هم در توان آنان نیست. آنچه نخبگان حاکم در صدد انجام آنند، عبارت است از مدیریت جریان تا جایی که آنها بتوانند امنیت خود را حفظ کنند و به دیگر اهداف خود نیز دست یابند. موضوع آنان دقیقاً شبیه به موضع سیاستمداران محلی است که، به‌ویژه در طی دوران رقابت‌های انتخاباتی میان جوامع خودشان و مراکز قدرت ملی چون دلال عمل می‌کنند. موقعیت کشورهای جهان سوم از یک سو به میزان اقتدار و کنترل محلی آنان و از سوی دیگر به دسترسی ترجیحی بستگی دارد و این دسترسی به آنان اجازه می‌دهد در سلسله مراتب ملی و بین‌المللی بالاتری قرار گیرند. شیوه‌ای که آنان برای برخورداری از این موقعیت به کار می‌گیرند، معرف نوع حکومتی است که دارا می‌باشند و در شکست یا موفقیت آنان نقش تعیین‌کننده‌ای دارد. دقیقاً این رابطه میان کشور به عنوان یک مخلوق خارجی و کشور به عنوان پایگاه نخبگان سیاسی داخلی است که دلیل بقای حتی ضعیف‌ترین کشورهای جهان سوم را توضیح می‌دهد و این در مخالفت آشکار با

دیدگاه‌ها بس است که نظام بین‌المللی را یک قلمرو و تعارض آمیز می‌داند که ضعیف‌ترین کشورها نمی‌توانند چندان به بقای خود امیدوار باشند. جکسون و روزبرگ مدعی‌اند که در توضیح این‌که چرا کشورهای ضعیف آفریقایی امکان بقا یافته‌اند نظریه حقوقی تشکیل کشور (شناسایی بین‌المللی) از نظریه عملی تشکیل کشور (توان کنترل یک سرزمین و دفاع از آن) مهم‌تر است. اما این امر به نوبه خود بازتاباننده این واقعیت است که شناسایی حقوقی مکانیزم کلیدی را فراهم می‌آورد که از طریق آن اتحاد میان فرمانروایان داخلی و حامیان خارجی حفظ می‌شود.

دولت، طبقه و وابستگی

سیاست خارجی که برای حفظ کشور به کار گرفته می‌شود

نخستین اولویت روابط خارجی در همه کشورهای جهان سوم حفظ خود کشور است زیرا این امر علت وجودی نخبگان حاکم است و پایگاهی است که نخبگان حاکم قدرت خود را از آن می‌گیرند. نخبگان حاکم به عنوان حافظان دروازه‌های کشور به همان اندازه که بتوانند کنترل مؤثرتری بر مرزهای شان داشته باشند، موقعیت نیرومندتری در بده‌بستان‌ها به دست می‌آورند، از هر نظر می‌توانند در چانه‌زنی‌ها وضعیت بهتری داشته باشند و «کمیسونی» که از نظر نفع شخصی یا آزادی عمل سیاسی دریافت می‌دارند می‌تواند بیشتر باشد. به این ترتیب، کنترل بر روابط خارجی به کنترل بر کشور از نظر سیاسی بستگی دارد، همچنان‌که کنترل بر درآمدهای ناشی از تجارت خارجی به کنترل بر کشور از نظر اقتصادی وابسته است و این هر دو چیزی نیست جز جنبه‌های متفاوت همان رابطه با جهان خارج. فرمانروایی که کشور خود را تحت کنترل دارد و به این ترتیب می‌تواند حمایت دیپلماتیک، جای پای استراتژیک یا دسترسی به فرصت‌های اقتصادی در داخل کشورش را به یک کشور صنعتی پیشنهاد کند، به نوبه خود قادر خواهد بود در قبال ارائه این مزایا، کمک اقتصادی و کمک سرمایه‌گذاری یا نظامی دریافت دارد و این خود به وی کمک خواهد کرد تا سلطه داخلی خود را حفظ کند. رهبر یک کشور ضعیف و دچار تفرقه تنها قادر است بده‌بستان‌های اندکی بکند زیرا در خارج اعتماد به توانایی وی برای انجام این معاملات وجود ندارد مگر این‌که وی آماده باشد خود را به طور تقریباً کامل در اختیار حامی خارجی بگذارد و تابع وی باشد. فرمانروایی که به چنین بده‌بستان‌هایی متوسل می‌شود ممکن است یک فرد اصیل و مستقل باشد و بتواند از جهات مختلف با طرح‌هایی که خود در نظر دارد وارد معامله شود، میان طرف‌های معامله توازن ایجاد کند به نحوی که وابستگی خود را به هر یک از آنها کاهش دهد. همچنین وی ممکن است به دست نشانده یک حامی مسلط بدل شود و بقای وی به پیروی از خواست‌های کشور حامی بستگی داشته باشد.

اهمیت محوری حفظ کشور زمانی به بهترین نحو آشکار می‌شود که در معرض تهدید قرار گیرد. زمانی که بیافرا در سال ۱۹۶۷ از نیجریه اعلام استقلال کرد یا به نظر می‌رسید اتیوپی زیر ضربات تهاجم سومالی در حال تجزیه است، هدف حیاتی و نخستین دولت‌های هر دو کشور کسب حمایت نظامی خارجی بود. در مورد نیجریه وحدت کشور در نتیجه کمک به خریدهای تسلیحاتی از منابع گوناگون به ویژه خرید از اتحاد شوروی و انگلیس امکان‌پذیر شد. این وضعیت سبب شد نیجریه در پایان جنگ در مقایسه با اتیوپی در موقعیت چانه‌زنی بین‌المللی نیرومندتری قرار داشته باشد. اتیوپی تنها توانست سلاح‌های خود را از یک منبع (اتحاد شوروی) به دست آورد و علاوه بر این نیاز به مداخنه مستقیم ۲۰ هزار نیروی کوبایی و مشاوران

نظامی اتحاد شوروی داشت تا بتوانند به پیروزی نایل آیند.

جنگ‌های داخلی اتیوپی و نیجریه نیز یکی از تناقضات مهم کشورهای جهان سوم را در زمینه وابستگی به خارج ترسیم می‌کند و آن این که وسعت همیشه به معنای قدرت نیست. زمانی که یک کشور به طور تصنعی ایجاد شده است (هر چند در اتیوپی این عمل در نتیجه توسعه طلبی داخلی به وجود آمده است تا استعمار خارجی)، وسعت زیاد تقریباً به طور خودکار میزان زیادی از گوناگونی منطقه‌ای و قومی داخلی را با خود به همراه خواهد داشت و به کشمکش‌های داخلی که فرصت دخالت خارجی را فراهم می‌آورد، منجر خواهد شد. زئیر، سودان و انگولا در آفریقا و اندونزی و پاکستان (به ویژه پیش از جدایی بنگلادش) در آسیا نمونه‌های دیگری هستند. هند و شمار زیادی از کشورهای امریکای لاتین، با میزان بیشتری از وحدت داخلی، آسیب‌پذیری کمتری داشته‌اند.

به این ترتیب کمک خارجی به جنبش‌های مخالف مورد اعتراض شدید نخبگان حاکم در کشورهای جهان سوم بوده است مانند حمایت آفریقای جنوبی از جنبش چریکی یونیتا (Unita) که پس از ۱۹۷۶ علیه دولت میپلا (MEPLA) در انگولا مبارزه می‌کرد یا انبوه ادعاهای متقابل در مورد کمک خارجی به مخالفان رژیم‌های امریکای مرکزی در دهه هشتاد، خواه به شکل خرابکاری شوروی و کوبا علیه دولت دست راستی السالوادور یا خرابکاری امریکا علیه دولت دست چپی نیکاراگوئه. در چارچوب سیاست‌های دولت محور کشورهای جهان سوم، مداخله خارجی در صورتی که به نفع رژیم‌های حاکم باشد مشروعیت به دست می‌آورد در حالی که مداخله به نفع مخالفان آنان فاقد مشروعیت است. این امر به اندازه کافی دارای توجیه منطقی است. در منطقه‌ای که بالقوه از بی‌ثباتی بالایی برخوردار است، یک طرف عامل ایجاد ثبات و طرف دیگر عامل بی‌ثباتی است. کشورهای که خودشان وابستگی زیادی به کمک خارجی دارند به سرعت هرگونه کمکی را به مخالفان خود محکوم می‌کنند و ادعا می‌کنند که اساساً مخالفان داخلی - به شکل مثلاً قیام‌های دانشجویی - از خارج از کشور هدایت می‌شود.

در بیشتر موارد، همه کشورها خواه کشورهای جهان سوم یا کشورهای صنعتی مایلند کنوانسیون‌های مربوط به کشورها مورد احترام قرار گیرد. کشورها چارچوبی از نظم را فراهم می‌آورند که برای کشورهای صنعتی - که در صدد نفوذ در جهان سوم هستند - به همان اندازه خود نخبگان حاکم محلی مهم است. کشورهای سرمایه‌داری غربی که در درجه نخست مسئول ایجاد الگویی هستند که کشورهای جهان سوم بر اساس آن ایجاد شده‌اند، به همان اندازه علاقه‌مند به حفظ آن می‌باشند. آنها از ناکارآمدی کشور که تنها پیوندهای اقتصادی با جهان سوم و دیگر میراث‌های استعمار و وابستگی را به خطر می‌اندازد هیچ نفعی نمی‌برند. اتحاد شوروی و متحدان آن که به هر حال به وضع موجود تعهد کمتری دارند، به میزان زیادی ترجیح می‌دهند در صورت امکان به جای تغذیه مخالفان از طریق دولت‌های مرکزی هر کشور اقدام کنند. برای مثال حمایت از دولت‌های اتیوپی و انگولا میزانی از مداخله و نفوذ را برای شوروی فراهم آورده است که هیچ‌گاه خارج از کنوانسیون‌های حمایت از رژیم‌های موجود امکان‌پذیر نمی‌شد. حتی در مورد بسیار تردید آمیزتر مداخله شوروی در افغانستان، شوروی مدعی است که به یک دولت مرکزی محلی کمک کرده است که خواستار حضور شوروی در کشور خود شده است و این که رژیم حاکم دارای چه اندازه مشروعیت است یک موضوع ثانوی است. مداخله ویتنام در کامبوج از بسیاری جهات قابل مقایسه است.

به این ترتیب در مورد احترام به کشورهای موجود توافقی به وجود آمده است که به جز چند مورد

استثنایی مانند ویتنام جنوبی و بلیز، تقریباً همگان از آن حمایت می‌کنند. یکی از جلوه‌های این کنوانسیون پذیرش مرزهای بین‌المللی موجود است. کاملاً متناقض اما منطقی است که پذیرش مرزهای موجود در آن بخش از جهان سوم یعنی در آفریقا، که در آن مرزها به آشکارترین شکلی تصنعی است، مورد بیشترین حمایت قرار گیرد. گروه منطقه‌ای همه کشورهای آفریقایی مستقل یعنی سازمان وحدت آفریقا، در همان ابتدای ایجاد خود پذیرفت مرزهایی که از تجزیه استعماری در آفریقا به ارث رسیده است باید مورد حمایت باشد. دلیل آن این است که در جایی که یک کشور به جای هرگونه درک تاریخی از ملیت داخلی با مرزهایش تعریف می‌شود، به موقعیتی دست می‌یابد که زمانی که صرفاً خطوط علامت‌گذاری شده میان موجودیت‌های ملی است از آن برخوردار نمی‌باشد. برای مثال مرزهای میان عراق و ایران یا میان ویتنام و کامبوج ممکن است تا آنجا که اعرابی وجود دارند که در سرزمینی زندگی می‌کنند که ایران است یا خمرها در سرزمینی زندگی می‌کنند که ویتنام است، می‌تواند موضوعات مشروعی برای مشاجره به حساب آید. اما خواه یک نفر غنایی، ایوری کاست یا اهل ولتا (Voltaigue) باشد تنها برحسب آن طرفی از مرز که زندگی می‌کند قابل تعریف است. ملیت تنها بر حسب تشکیل کشور قابل تعریف است.

ملی‌گرایی و روابط خارجی

در حالی که کشور مبنای روشن و عاری از ابهامی را برای روابط خارجی فراهم می‌آورد، ملت مبنای چندان مورد اعتمادی برای برقراری روابط خارجی نیست. در حالی که نفع کشور را به راحتی می‌توان تعریف کرد، تعریف نفع ملی حتی در آن مواردی که می‌توان ادعا کرد یک ملت وجود دارد به دشواری ممکن است. ناسازگاری میان کشور و ملت در مورد یک کشور آفریقایی، سومالی، که مستقل از مرزهای سرزمینی، معنای تعریف شده روشنی از هویت ملی دارد به بی‌رحمانه‌ترین شکلی حاد است. سومالیایی‌ها که مردمی چادر نشین می‌باشند - وفی‌نفسه برای مرزهای تعیین شده احترامی قائل نیستند - دارای فرهنگ، مذهب و زبان مشترک می‌باشند و علی‌رغم تقسیمات داخلی بر اساس هرگونه معیاری می‌توان ادعا کرد که یک «ملت» را تشکیل می‌دهند. روند تقسیمات امپریالیستی موجب جدایی و تقسیم این ملت شد که در این روند سومالیایی‌ها که در آن، آنان به هیچ وجه مورد مشورت قرار نگرفتند، به پنج سرزمین متفاوت تقسیم شدند که دو تا از آنها که جمعیت‌شان کاملاً سومالیایی بود در استقلال سال ۱۹۶۰ متحد شدند و جمهوری سومالی را تشکیل دادند. سرزمین سوم، جیبوتی بعدها با حمایت یک دولت تحت سلطه سومالی به استقلال جداگانه نایل آمد.

تلاش‌های سومالی برای ادغام شمار زیادی از سومالیایی تباراتی را که در اتیوپی و کنیا زندگی می‌کنند در سومالی نه تنها با مقاومت این دو کشور روبه‌رو شده است - که هر دو هم بزرگ‌تر و هم قدرتمندتر از جمهوری سومالی می‌باشند - بلکه همچنین با کنوانسیون احترام به مرزهای کنونی که مورد حمایت همه دیگر کشورهای آفریقایی و قدرت‌های عمده خارجی است مغایرت دارد. در نهایت توهمات سومالی زمانی زدوده می‌شود که اتحاد شوروی که قبلاً شمار زیادی از نفقات ارتش سومالی را به عنوان ابزاری برای حضور در شاخ آفریقا آموزش داده و مسلح ساخته بود تغییر جهت داد و زمانی که این ارتش برای آزاد ساختن سومالیایی‌هایی که در اتیوپی زندگی می‌کردند به کار گرفته شد، از اتیوپی حمایت کرد. این اقدام صرفاً به معنای کنار گذاشتن یک دست نشانده ضعیف، سومالی و جایگزین ساختن آن با یک

دست‌نشانده قوی، اتیوپی، نبود بلکه این تصمیم، اتحاد شوروی را در چانه‌زنی‌هایش با بقیه آفریقا در موقعیت بهتری قرار داد. ایالات متحده که سوماتالی پیوسته می‌کوشید آن را جایگزین شوروی کند، آماده بود تا برای دفاع از کشور کنونی سوماتالی به آن کشور کمک کند اما تأکید می‌کرد که برای وحدت ملت سوماتالی به آن کشور کمک نخواهد کرد. در دیگر جاها نیز ملت زمانی که در برابر کشور قرار گرفته است راه به جایی نبرده است. بارزترین مثال در این زمینه کردهای آسیای شمال غربی هستند که در میان پنج کشور مستقل تقسیم شده‌اند، در هیچ‌یک از آنها از اکثریت برخوردار نمی‌باشند و قیام‌های طولانی آنان علیه قدرت‌های حاکم بر آن کشورها تاکنون هیچ دستاوردی نداشته و در آینده نیز به نظر نمی‌رسد داشته باشد.

شیوه دیگری که در آن اندیشه ملت ممکن است پایه روابط خارجی کشورهای جهان سوم را تشکیل دهد شیوه‌ای است که از طریق آن نخبگان حاکم، که مرزهای بین‌المللی به ارث رسیده را نیز به رسمیت می‌شناسند، می‌کوشند در میان مردمی که در چارچوب این مرزها قرار دارند انسجام بیشتری ایجاد کنند. این شیوه نیز زمانی که احساسات ملی علیه بیگانگان یا با تهاجم به هویت قومی یا خودمختاری مردمی که در امتداد مرز زندگی می‌کنند تحریک شده است، ممکن است، تنش‌هایی را در مرزها به وجود آورد. همان‌گونه که رژیم لئونول پیش از ۱۹۷۵ ملی‌گرایی خمرا در کامبوج علیه ویتنامی‌ها هدایت کرد، به همان ترتیب ملی‌گرایی ویتنامی در درون ویتنام علیه چینی‌ها به کار گرفته شد. به علاوه در سرتاسر کشورهای آسیای جنوب شرقی حمله به اقلیت چینی برای تقویت همبستگی ملی هدف راحت و در دسترس بوده است. خشونت‌آمیزترین شکل این برخورد را در اندونزی پس از ۱۹۶۵ می‌توان مشاهده کرد که در روابط با پکن پیامدهای آشکاری داشت. با این همه در بیشتر موارد، مهم‌ترین پیامد ملی‌گرایی بومی‌گرایش ذاتی آن برای سوق دادن رژیم به سوی رویارویی با قدرت خارجی است که کشور جهان سومی به شدت به آن وابسته است. در حالی که تداوم حیات یک کشور کارآمد، هدفی است که هم قدرت‌های خارجی و هم نخبگان بومی دنبال می‌کنند یک مفهوم نیرومند از ملی‌گرایی ممکن است نفوذ قدرت‌های خارجی را هم به طور مستقیم و هم غیرمستقیم کاهش دهد. مستقیم از طریق تهدید منافع خاص قدرت خارجی و غیرمستقیم با فراهم آوردن یک پایگاه نیرومندتر برای دولت‌های بومی. این امر به نوبه خود نوع رابطه‌ای را که رژیم حاکم در ارتباط با جهان خارج مایل به حفظ آن است محدود می‌کند. در نتیجه دولت‌ها دو راه بیشتر ندارند: یا به منظور تقویت حمایت داخلی به منی‌گرایی دامن بزنند و در عین حال خطر ایجاد کشمکش و بی‌ثباتی در روابط خارجی خود را بپذیرند یا پیامدهای وابستگی را به بهای از دست دادن احتمالی حمایت داخلی بپذیرند. حل این دوگانگی هم بسیار دشوار و هم بسیار ساده است. گاهی ممکن است بتوان بدون هرگونه دشواری، میان این دو جنبه آشتی برقرار کرد. نه ملی‌گرایی و نه وابستگی خارجی پدیده‌های انعطاف‌ناپذیری نیستند و اغلب این امکان وجود دارد که میان این دو سازشی برقرار ساخت که در آن عناصر اساسی هر یک از این دو پدیده حفظ شود. اما این برداشت دارای آن اندازه نکات قابل توجه هست که حداقل آن را به عنوان نقطه شروع بررسی معضلات سیاست خارجی دولت‌های جهان سوم مفید سازد.

این کشمکش میان منی‌گرایی بومی و وابستگی خارجی پیش از همه در خود جنبش‌های می‌گرا نمایان بود. چنین جنبش‌هایی هر چه بیشتر ملی‌گرا بودند، بر استعمار ستیزی و وحدت مردم مستعمره تأکید بیشتری داشتند و پس از استقلال بیشتر علاقه‌مند بودند عناصر تداوم سنطه استعماری را از میان بردارند و روابطشان را با قدرت‌های استعماری پیشین محدود کنند. این مسئله در ویتنام شمالی که تحت رهبری

حزب کمونیست کشور از طریق یک جنگ آزادی‌بخش ملی به استقلال نایل آمد از همه جا آشکارتر بود و به میزانی کمتر در کشورهایمانند الجزایر و سرزمین‌های پر تغال در آفریقا که تحت رهبری جنبش‌های چریکی که به جای این که شکل کمونیستی داشته باشند ملی‌گرا بودند، روشن بود. فرانسه (برخلاف پر تغال که هیچ انتخابی را پیشنهاد نکرد) کشورهای مستعمره پیشین را در معرض یک انتخاب دشوار و انعطاف‌ناپذیر میان ملی‌گرایی و وابستگی قرار داد و این کار را از طریق تقویت پیوندهای فرا استعماری که آنها در پی حفظ آن بودند عملی ساخت. زمانی که این پیوندها از سوی کشورهای مستعمره پیشین رد شد، همان‌گونه که در گینه اتفاق افتاد، این امر پیامدهای تلخی در روابط میان دو کشور برجا گذاشت که ملی‌گرایی گینه را بیش از پیش تشدید کرد. مستعمراتی که در آنها، جنبش‌های ملی‌گرا دچار تفرقه شدند یا به ندرت می‌توان گفت که جنبش ملی‌گرایی در آن وجود داشت، به راحتی به کشورهای دست‌نشانده کشورهای استعماری پیشین بدل شدند. در یک چنین کشورهایی به ویژه در آسیای جنوب شرقی، نخبگانی که بعداً حاکم شدند به حمایت فعال یا ضمنی قدرت استعماری نیاز داشتند تا بدین وسیله بتوانند به استقلال نایل آیند و این وضعیت را به درجات متفاوت در مالزی، فیلیپین و (به افراطی‌ترین شکل) در ویتنام جنوبی و خارج از منطقه آسیا در گینه و کامرون می‌توان مشاهده کرد. در این موارد نیز رابطه وابستگی ادامه یافت در حالی که در کشورهایمانند کنیا یا نیجریه منصفانه این است که بیشتر از وحدت طبیعی دیدگاه‌ها و منافع میان رژیم استعماری و جانشینان آن در مستعمره سخن بگوییم تا از وابستگی. به همین ترتیب میان فرانسه و مستعمرات پیشین آن در آفریقا نیز منافع مشترک افزایش یافته است. سیاست‌های استعماری همگون‌سازی و وابستگی به ایجاد دیدگاه‌های مشابه کمک کرد. این مشابهت‌ها پس از استقلال از طریق حفظ منطقه پولی مشترک، تمایل فرانسه برای کمک تسلیحاتی به رژیم‌های در معرض تهدید آفریقا و اولویت امور آفریقا در میان دولت‌های مختلف فرانسه تقویت شد. امور آفریقا در دوران ریاست جمهوری دوگل در فرانسه اهمیت ویژه یافت و به ویژه توسط ژیسگاردستن و میتران حفظ شد. این علاقه در گردهمایی‌های سران فرانسه - آفریقا شکل نهادی به خود گرفت و به طور متناوب در فرانسه و آفریقا برگزار شد. این گردهمایی‌ها برای دیپلماسی فرانسه از گردهمایی‌های مشترک‌المنافع برای انگلیس بسیار مؤثرتر بوده است. به علاوه در گردهمایی‌های فرانسه و کشورهای آفریقایی شمار زیادی از کشورها که حتی جزو کشورهای فرانسوی زبان آفریقا نمی‌باشند نیز شرکت می‌کنند.

رابطه معکوس میان ملی‌گرایی و رد وابستگی، صرفاً این نیست که رژیم استعماری پیشین را به یک موجود ترسناک تبدیل کنیم که در مخالفت با آن ملت را بتوان تعریف کرد. بلکه بیشتر به معنای استقرار کنترل بر کشور و ایجاد یک هویت ملی است که خواستار دگرگونی در نهادهای اجتماعی، فرهنگی، سیاسی و اقتصادی در ارتباط با رژیم استعماری باشد و این کار را مستلزم برخورد منافع است. در حالی که در کشورهای سرمایه‌داری غربی سیاست یک دولت در زمینه گسترش کنترل بر مسائل کلیدی اقتصاد عمدتاً به ملی کردن آن دسته از فعالیت‌های اقتصادی که جنبه داخلی دارد می‌انجامد. بر عکس در کشورهای جهان سوم ملی کردن و گسترش کنترل بر جنبه‌های کلیدی اقتصاد مستلزم خنثی کردن سرمایه‌های محلی شرکت‌های چند منیتی خارجی است که طبیعتاً و به احتمال زیاد مرکز آن در کشور استعمارگر پیشین باید بوده باشد. حتی زمانی که استعمارزدایی به آرامی و بدون خشونت پیش می‌رود، رنجش از قدرت استعماری پیشین در خفا ادامه می‌یابد و ممکن است در نتیجه دگرگونی در رهبری یا برخی حوادث سیاسی که جنبه

سمبلیک دارد به سرعت به بحران تبدیل شود. مانند احساس ضدانگلیسی که به دنبال قتل ژنرال مور تالا محمد، رهبر نیجریه در سال ۱۹۷۶ ایجاد شد یا احساسات مشابهی که به دنبال طرح شماری از موضوعات توسط مهاتیر محمد اسکندر نخست‌وزیر جدید مالزی در سال ۱۹۸۱، بروز کرد. میان کشورهای امریکای لاتین و امریکا نیز بسته به میزان سلطه اقتصادی امریکا رابطه همانندی وجود دارد هر چند که این کشمکش در نتیجه ناهمخوانی فرهنگی میان جنوب قاره امریکا که اسپانیولی است و شمال قاره که آنگلو-ساکسن است تشدید شد. ملی‌گرایی امریکای لاتین به طور خودکار رد یا حداقل احساس دوگانگی نسبت به امریکا را به همراه دارد که نمونه خشن آن را توسط کوبا می‌توان مشاهده کرد. واکنش‌هایی که در برابر بحران فالکلند در سال ۱۹۸۲ بروز داده شد نیز نمونه دیگری از گرایش کشورهای امریکای لاتین نسبت به امریکا است. کشورهای امریکای لاتین به بحران فالکلند به عنوان دخالت استعماری یک کشور انکلو ساکسن در امریکای جنوبی اسپانیولی زبان می‌نگریستند که با حمایت امریکا به این اقدام متوسل شده بود. به علاوه، در کشورهای غیر مستعمره‌ای که رژیم‌های آنان روابط بسیار نزدیکی با امریکا دارند امریکا ستیزی تقریباً حکم همان ملی‌گرایی ضد استعماری را دارد. بارزترین جلوه این امریکا ستیزی را پس از سقوط شاه در ایران و در درجه دوم با برکناری هایلده سلاسی در اتیوپی می‌توان شاهد بود. در مقایسه در آن دسته اندک از کشورهای جهان سوم که اتحاد شوروی در آنها موقعیت مسلط مشابهی داشته است دقیقاً با واکنش‌های مشابهی روبه‌رو شده است. مصر، سومالی و به‌گونه‌ای خشن تر افغانستان نمونه این واکنش‌ها علیه اتحاد شوروی بوده است. رابطه میان کشور حامی و کشور دست‌نشانده در کشورهایی که دو طرف منافع متفاوتی داشته‌اند و هر یک از آنها می‌خواهد از بده‌بستان با طرف مقابل - دست‌نشانده بر حسب حمایت و حامی بر حسب کنترل - چیز بیشتری عاید خود سازد، رابطه مشنجی بوده است. پرزیدنت زیاد بابه در سومالی زمانی خواستار تعهد نامحدود شوروی به اهداف سیاست خارجی کشورش بود که روس‌ها در هر رویدادی علاقه‌مند بودند از نظر دست‌نشانده‌گی اتیوپی را جایگزین سومالی سازند. در ایران و افغانستان نیز به ترتیب امریکایی‌ها و روس‌ها خود را به یک رژیم محلی غیرمردمی متعهد ساختند.

در همه این موارد، اندیشه ملی‌گرایی اگرچه تا مرحله‌ای مفید است با این همه گمراه کننده است. ناسیونالیسم، که در لفاظی‌های رهبران محفوظ است، احساس مشترک مردم یک کشور نیست. بلکه مجموعه‌ای از درخواست‌هاست که توسط گروه‌هایی در داخل کشور مطرح می‌شود و دیگران یا با آن مخالفت می‌کنند یا با علاقه‌مندی کمتری آن را تعقیب می‌کنند. چنین گروه‌هایی را شاید بتوان گروه‌های قومی - منطقه‌ای یا طبقاتی تعریف کرد. اگر از ملی‌گرایی در قالب قومی سخن بگوییم، ملی‌گرایی از نظر ویژگی، تبلور خواست اکثریت یا بخش مرکزی مردمی است که از آن به عنوان ابزاری برای کنترل نواحی پیرامونی کشور بهره‌می‌گیرند: اقدام مردم برمه مرکزی علیه اقوام ساکن در نوار مرزی کشور و آمهارای مرکزی علیه اریتره‌ای‌ها و سومالیایی‌ها. این نوع ملی‌گرایی هم تبلور ارزش‌های مردم مسلط یک کشور به عنوان ارزش‌های ملی و هم بیانگر مشروعیت سلطه دولت مرکزی بر جدایی طلبان بالقوه است. در یک کشور توسعه‌طلب مانند جمهوری سومالی همین منطق به شکل دیگری جاری است. ملی‌گرایی در این کشور آن دسته از قبایل سومالیایی را که در امتداد مرزها در اتیوپی و کنیا گسترش یافته‌اند در برمی‌گیرد و ادغام کامل آنها در کشور سومالی وزن آنان را در سیاست‌های داخلی این کشور افزایش خواهد داد.

طبقه و حمایت خارجی

تعریف قومی - منطقه‌ای از ملی‌گرایی در تعیین رابطه یک کشور با کشورهای همسایه حائز اهمیت فراوان است اما در تعیین نوع رابطه با قدرت‌های خارجی یک موضوع تصادفی است: در یک دوره امریکاست که از سلطه آمهارا در اتیوپی حمایت می‌کند و در مرحله‌ای دیگر اتحاد شوروی این کار را می‌کند. در این مرحله استفاده از مفهوم طبقه - علی‌رغم همه هشدارهایی که از پیش درباره خطرات کاربرد آن به عنوان یک متغیر تشریحی در کشورهای جهان سوم داده شده است - ممکن است مفیدتر باشد. در هر حال برخی همبستگی‌ها را می‌توان شاهد بود. رژیم‌های سنت‌گرای موجود که بر پایه بقای نظام پادشاهی استوارند یا طبقه زمیندار مسلط، پایگاه آن را تشکیل می‌دهد، تقریباً همگی با کشورهای صنعتی غربی و به ویژه ایالات متحده، متحد می‌باشند. این فهرست به قدری طولانی است که به طور جدی نمی‌توان به آن پرداخت. تايلند، عربستان سعودی، اتیوپی و ایران پیش از انقلاب، لیبیا، رژیم‌های محافظه‌کارتر در امریکای لاتین و آن دسته از رژیم‌های مستعمره پیشین مانند مالزی یا نیجریه که در آن دولت از جانب رهبران سنت‌گرایی که دهقانان بسیج نشده را در کنترل دارند حمایت می‌شود. این رژیم‌ها به علت پیوندهای ایدئولوژیک طبیعتاً طرفدار غرب می‌باشند و دلایل بسیاری دارند که ذاتاً ضد کمونیست باشند زیرا هر گونه ایدئولوژی مارکسیستی موقعیت آنان را به عنوان طبقه فرمانروا به مبارزه می‌طلبد. من همچنین فکر می‌کنم این طرفداری از غرب بدان دلیل است که رژیم‌های سنت‌گرا به اندازه کافی از کنترل بر مردم کشور خود مطمئن هستند و از این که این کنترل توسط کشور حامی به خطر افتد نگران نیستند. این رژیم‌ها احتمالاً از نقش معامله‌گرانه خود مطمئن - شاید فراتر از مطمئن - می‌باشند و قادرند فواید حمایت امریکا را بپذیرند و در همان حال در معامله با جامعه خود مانع نزدیکی امریکا به کشورشان شوند. از سوی دیگر رژیمی که پایگاه آن را دهقانان بسیج شده تشکیل می‌دهد به همان اندازه ممکن است با اتحاد شوروی متحد شود - شاید به این دلیل که لزوم حمایت در برابر دگرگونی به نفع سرمایه‌داری را احساس می‌کند - همچنان که رژیم‌های سنت‌گرا نیز از کمونیسم می‌ترسند. در این مورد کوبا و ویتنام نمونه‌های مناسبی هستند. یک استثنای آشکار رژیم خمرهای سرخ در کامبوج است که بدون تردید آن را بر اساس رقابت منطقه‌ای با ویتنام می‌توان توضیح داد.

مشکل این تحلیل این است که اکثریت وسیعی از کشورهای جهان سوم را که حاکمان آن را به راحتی می‌توان بورژوازی شهری خواند در بر نمی‌گیرد. سیاست خارجی این رژیم‌ها کاملاً متفاوت است و از وابستگی نزدیک به سرمایه‌داری غربی تا اتحاد با اتحاد شوروی را در بر می‌گیرد. هر چند که در این میان هیچ کشوری که کاملاً مارکسیست - لنینیست باشد، به این معنا که هم توسط یک حزب لنینی هدایت شود و هم در کمکون (Comecon) ادغام شده باشد، وجود ندارد. من فکر می‌کنم، فرد می‌تواند نتیجه بگیرد که بورژوازی شهری به پیوندهای اقتصادی با سرمایه‌داری غرب نیاز دارد تا هم بازاری برای تولیدات محلی داشته باشد (در اصل تولیدات اولیه اما همچنین تا حد امکان کالاهای صنعتی) و هم برای مصرف داخلی از مصنوعات پیشرفته و دیگر کالاهای سرمایه‌داری غرب برخوردار باشد. به همان سان، این رژیم‌ها از توان کافی برای کنترل امور داخلی برخوردار نیستند و نمی‌توانند برای تداوم موجودیت خودشان، اخذ مالیات مستقیم از مردم کشورشان را جایگزین مالیات‌هایی سازند که بر تجارت بین‌الملل وضع می‌شود و این امر آنها را به الگوهای تجاری که لزوماً بیشتر با غرب صورت می‌گیرد متعهد می‌سازد. با این همه، یک

جهت‌گیری تجاری غربی لزوماً یک سیاست خارجی طرفدار غرب یا وابستگی نظامی به غرب را به همراه ندارد. بلکه ممکن است کاملاً به عکس باشد: اتیوپی مجبور بوده است تولید غلات ارزآور را برای فروش به غرب گسترش دهد و ارزش حاصل از آن را به اتحاد شوروی که در جنگ‌های ۱۹۷۷-۱۹۷۸ در اوگاندا و اریتره به آن کشور کمک تسلیحاتی می‌کرد بپردازد.

نیاز نظامی فوری بر سیاست خارجی تأثیر تعیین‌کننده دارد در حالی که بحران مالی می‌تواند تقریباً مهم به حساب آید. نیازهای نظامی می‌تواند توسط هر یک از قدرت‌های عمده عرضه شود. اتحاد شوروی از طریق عرضه سریع و مؤثر هم سلاح و هم نیرو به مپلا MEPLA در انگولا در سال ۱۹۷۶-۱۹۷۵ و حکومت نظامی اتیوپی در ۱۹۷۷-۱۹۷۸ موقعیت خود را به عنوان یک حامی بین‌المللی تثبیت کرد. در میان کشورهای غربی فرانسه و امریکای بیش از همه آمادگی داشته‌اند برای حمایت از دول دست‌نشانده خود به مداخله نظامی متوسل شوند. بحران اقتصادی، بر خلاف نیاز نظامی لزوماً وابستگی به غرب را افزایش می‌دهد. زیرا بیشتر بدهی‌های کشورهای جهان سوم به منابع غربی است و در هر گونه بحرانی اتحاد شوروی ارزی ندارد که در اختیار دیگر کشورها قرار دهد. حمایت اقتصادی از کوبا تجربه‌ای است که احتمالاً تکرار نخواهد شد. به علاوه، موضع سیاست خارجی یک رژیم ممکن است متأثر از جنبه‌هایی از نگرش ایدئولوژیک باشد که به هیچ وجه ربطی به پایگاه اجتماعی آن ندارد.

با این همه با در نظر گرفتن این متغیرهای دخیل، سیاست خارجی کشورهای جهان سوم را تا اندازه‌ای می‌توان با بررسی توانایی‌های نسبی عناصر گوناگون بورژوازی شهری و رابطه میان آنها توضیح داد: بورژوازی دیوانسالار نیروی خود را از کنترلی که بر دولت دارد اخذ می‌کند؛ بورژوازی ملی از سرمایه‌داری بومی ناشی می‌شود و بورژوازی وابسته به شرکت‌های چندملیتی و تجارت بین‌الملل وابسته است. می‌توان انتظار داشت بورژوازی دیوانسالار به موضع دیپلماتیک عدم تعهد و کنترل دولت بر اقتصاد داخلی که در نتیجه آن استقلال دولت و کسانی که آن را کنترل می‌کنند به بهترین وجه به دست خواهد آمد، علاقه‌مند باشد. این موضع‌گیری ممکن است توسط رژیم‌های نظامی که برای دسترسی به سلاح‌های وارداتی ارزش بالایی قائل‌اند، تغییر یابد.

بورژوازی کمپرادور یا وابسته اساساً نماینده اقتصادهای سرمایه‌داری غربی در کشورهای جهان سوم است و در هر کجا که وجود دارد صرف‌نظر از توانایی‌اش، علاقه‌مند به اتحاد با کشورهای غربی است. این نوع بورژوازی در درجه نخست یک پدیده مربوط به امریکای لاتین است و نام کمپرادور نیز که در اصل اسپانیایی است گویای علاقه سرمایه‌داری وابسته امریکای لاتین به اسپانیا است. بورژوازی کمپرادور در هر کشوری که شرکت‌های چندملیتی در اقتصاد آنها فعالیت داشته باشند به عنوان یک نیروی مهم حضور دارد و برای مثال در تغییر سیاست خارجی زامبیا به سوی غرب در دهه ۱۹۷۰ و دوری‌گزیدن از سیاست عدم تعهد که ابتدا پرزیدنت کواندا آن را پیشه ساخت به نوعی نقش ایفا کرد. بورژوازی ملی نقش بینابینی بازی می‌کند. از یک سو از طریق نیاز به سرمایه، مواد خام و بازار با نظام سرمایه‌داری بین‌المللی پیوندهای نزدیکی دارد و از سوی دیگر به دلیل نیاز به دفاع از پایگاه داخلی‌اش در برابر شرکت‌های چندملیتی که بسیار نیرومندترند، مجبور به استقبال از سیاست‌های حمایتی است. تعرفه‌های حمایتی بالا و اقداماتی برای منع مشارکت خارجی در حوزه‌های معینی از اقتصاد کشور از جمله آثار نفوذ این بورژوازی است. نیجریه از زمان پایان جنگ داخلی در سال ۱۹۷۰ یکی از بهترین نمونه‌های سیاست‌های بورژوازی ملی است.

اما بدیهی است که این سه گروه جدا از یکدیگر نیستند. فعالیت‌های سیاسی و اقتصادی آنان اغلب با یکدیگر ارتباط نزدیکی دارد و سیاستمداران آن هم به عنوان سرمایه‌داران ملی خصوصی و هم به عنوان افراد مرتبط با شرکت‌های بین‌المللی عمل می‌کنند و در حالی که در جستجوی آند تا بهترین معامله‌ای را ممکن است با جهان خارج انجام دهند، نتیجه سیاست خارجی آنان در هر مورد معینی باز تاباننده عناصر فراوانی است که در موضع چانه‌زنی بین‌المللی آنان - ساختار اقتصاد محلی، میزان کنترل سیاسی، اهمیت استراتژیک و دیپلماتیک کشور - نهفته است. به علاوه، بورژوازی به طور کلی منافع مشترکی دارد و این به ویژه زمانی آشکار می‌شود که توسط دیگر طبقات داخلی در معرض تهدید قرار گیرد. وابستگی رژیم‌های طبقه متوسط امریکای لاتین به ایالات متحده ممکن است نتیجه به چالش طلبیده شدن کل بورژوازی از سوی نیروهای پرولتاریا یا پوپولیست (مردم باور) باشد و چندان ربطی به موقعیت برتر بورژوازی کمپرادور در مقایسه با عناصر بورژوازی ملی و دیوانسالار نداشته باشد. سرنگونی حکومت آئنده در شیلی و جایگزینی آن توسط رژیم پینوشه اغلب به دسیسه‌های سازمان اطلاعات مرکزی امریکا (سیا) نسبت داده می‌شود. نقش واسطه‌ای سیاهر چه بوده باشد، جریان ماجرا به طور کلی با توجه به تهدید اقدامات آئنده برای طبقه متوسط شیلی و نیاز آنان به درخواست از امریکا برای حمایت در برابر قیام داخلی به نحو بسیار رضایت‌بخش تری قابل توضیح است. مطالعه کلاسیک «خوزه نان» درباره کودتای نظامی طبقه متوسط امریکای لاتین همان نکته را در قالب کلی تری بیان می‌کند. در بیشتر دیگر کشورهای جهان سوم و به ویژه در آفریقا بورژوازی شهری در معرض تهدید جدی نیست و به این ترتیب نیازمند حمایت خارجی نمی‌باشد.

شخصیت و رهبری در روابط خارجی

من تا این لحظه به نقش تصمیم‌گیرندگان در شکل دادن به سیاست خارجی کشورهای جهان سوم اشاره‌ای نکرده‌ام زیرا در اهمیت آن به راحتی مبالغه می‌شود. رفتارهای عجیب و سرگرم کننده امین یا قذافی تا اندازه‌ای سبب جلب توجه می‌شود و این همه ممکن است برای فرد این تصور را ایجاد کند که روابط خارجی اوگاندا یا لیبی در دست رهبران این کشورها حکم اسباب‌بازی را دارد. اگرچه به عبارتی روابط خارجی این کشورها برای این رهبران حکم اسباب‌بازی را دارد اما آنها اسباب‌بازی‌هایی هستند که تنها در درون ساختاری که تعیین می‌کند بازی چگونه باید انجام شود، قابل استفاده و درک می‌باشند. یقیناً درست است که دولت محور بودن ساختار سیاسی داخلی و برجستگی نقش رهبر در دستگاه دولتی، سیاست خارجی را بسیار بیش از آن که جنبه نهادی داشته باشد تبدیل به یک روند شخصی می‌کند. محدودیت‌های فوری در سیاست خارجی رژیم احتمالاً تنها زمانی بروز می‌کند که رژیم خود به اندازه‌ای ضعیف است که یک حرکت اشتباه منافع بنیادین یک کشور قدرتمند را مورد تهاجم قرار دهد - در این مورد می‌توان به تصمیم شورای نظامی حاکم بر آرژانتین برای هدایت بحران فالکلند در سال ۱۹۸۲ اشاره کرد. زمانی که رژیم دارای یک پایگاه داخلی کاملاً قوی است و کشور در معرض تهدید و مداخله فوری هیچ کشور خارجی نیست، در این صورت رهبر کشور در مدیریت روابط خارجی از آزادی عمل فراوانی برخوردار است. وزیر امور خارجه و خود وزارتخانه، در این کشورها معمولاً چیزی در حد کنارگزار و مشاور رهبر کشور می‌باشند. زمانی که مشورتی که انجام می‌گیرد خوشایند رهبر نیست وی می‌تواند به هر نحو دیگری تصمیم بگیرد. نکرومه در غنا قسمت اعظم سیاست خارجی کشور به ویژه در آفریقا را از طریق دبیرخانه امور آفریقا

که وابسته به خود نخست‌وزیر بود، هدایت می‌کرد و به این ترتیب وزارت خارجه را که در گرایش‌های استعماری غوطه‌ور می‌دانست، نادیده می‌گرفت. ژنرال مور تالامحمد در نیجریه که پس از برکناری ژنرال گون (Gowon) در پی اجرای یک سیاست خارجی رادیکال‌تر بود، برای مشورت به گروهی از دانشگاهیان جوان روی آورد. به‌ویژه رهبران آفریقا در سیاست خارجی از آزادی عمل برخوردار بوده‌اند و این بدان دلیل است که آفریقا از یک سو به اندازه آسیای جنوب شرقی و خاور میانه درگیر کشمکش‌های حاد و مداخله خارجی و از سوی دیگر مانند امریکای لاتین گرفتار سیادت یک قدرت بزرگ نبوده است. برای مثال، زمانی که زامبیا پس از استقلال تحت رهبری پرزیدنت کواندا سیاست خارجی را پیشه ساخت که فعالانه در جستجوی تضعیف پیوندهایش با سرزمین‌های تحت رهبری سفیدپوستان آفریقای جنوبی بود، در همان حال پرزیدنت باندا در کشور همسایه، مالاوی، سیاست خارجی متضادی را در پیش گرفت. این تفاوت‌ها را در نهایت تنها می‌توان - علی‌رغم شماری از عوامل مهم دیگر در هر مورد - به‌گزینه شخصی رهبر هر کشور نسبت داد.

نقش رهبر در سیاست خارجی همچنین از این واقعیت ناشی می‌شود که پیوندهای دولت حامی و دست‌نشانده که محور روابط بسیاری از کشورهای جهان سوم با جهان صنعتی است به میزان زیادی به دلیل پیوندهای شخصی با رهبر است و نه به دلیل پیوندهای نهادی با کشور. رهبر در جهان سوم دقیقاً نماد هویت ملی نیست، هر چند که برای جهان خارج تانزانیای مترادف است با نیرره، کوبا با کاسترو و ایران با شاه. وی همچنین کسی است که معاملات را انجام می‌دهد، معاملاتی که به موقعیت و امنیت خود وی و نیز سیاست خارجی «ملی» مربوط است. برای مثال ناصر رئیس‌جمهور مصر، در سرتاسر جهان عرب و به‌طور کلی جهان سوم به موقعیتی دست یافت که به میزان زیادی توانایی وی را برای حفظ استقلال در برابر حامیان خارجی به‌ویژه در برابر منابع تأمین سلاح و کمک مالی به وی تقویت کرد. جانشین وی سادات، که در هیچ رویدادی در موقعیتی قرار نداشت که همان سیاست خارجی ناصر را به پیش‌ببرد، تصمیم گرفت در رهیافت جمال عبدالناصر تجدید نظر کند. وی موضع وابستگی به غرب را برگزید که حداقل دارای این مزیت بود که غرب و به‌ویژه امریکا را تشویق کرد میزانی از کمک برای وی فراهم آورند که در اختیار رهبرانی که تعهد کمتری به آنان داشتند قرار نمی‌گرفت. به‌دنبال ترور سادات، که خود از بسیاری جهات بازتاب خطرات داخلی وابستگی به خارج است. پرزیدنت مبارک، جانشین او، به نوبه خود از آزادی عمل زیادی برخوردار بود. وی می‌توانست تصمیم بگیرد که آیا پیوند با کشورهای جهان عرب را بهبود بخشد، آیا اتحاد با امریکا را حفظ کند یا حتی ارتباطات ناصر با اتحاد شوروی را از سر گیرد. در سرتاسر این دوره مشکلات بنیادین مصر تغییر نکرد اما هر یک از رهبران برای تصمیم‌گیری در مورد مدیریت آن از آزادی عمل زیادی برخوردار بودند و بسته به این که رهیافت آنان کارآمد می‌بود یا نه یا در قدرت باقی می‌ماندند یا سقوط می‌کردند.

آخرین دلیل برجسته بودن نقش رهبران در هدایت روابط خارجی به اندازه‌ای آشکار است که یادآوری آن توضیح و ابهامات است. گردهمایی‌های سالانه رهبران سازمان وحدت آفریقا و اجلاس‌های جنبش عدم تعهد که هر سه سال یک بار برگزار می‌شود، دیدارهای رهبران کشورهای جهان سوم از مسکو و واشنگتن و حضور در سازمان ملل، فرصت دیدار با رهبران بزرگ جهان مانند کاسترو و گاندی برای افرادی که زندگی هر روز آنان کشمکش دائم با مشکلات دشوار کشورهای کوچک، فقیر و ضعیف است آسایشی را فراهم می‌آورد که با استقبال آنان روبه‌رو می‌شود. برخی از رهبران بیشتر روزهای سال را در مسافرت و دور

پیوسته دیدارهای دیپلماتیک می‌گذرانند. این عده از رهبران تنها به این دلیل که نبودشان در کشور بهترین فرصت را برای کنار گذاشتن آنان فراهم می‌آورد دیدارهای خود را محدود می‌کنند: بی‌رحمانه‌ترین شکل شکاف میان ظاهر سازی‌های دیپلماتیک و توانایی‌های داخلی، سرنگونی نکرومه در سال ۱۹۶۶ از طریق کودتای نظامی در غنا بود. این کودتا زمانی انجام شد که وی در پکن بود و می‌کوشید جنگ ویتنام را حل و فصل کند. گردهمایی سالانه سازمان وحدت آفریقا هزینه زیادی بر دوش کشورهای میزبان تحمیل می‌کند اما این امر مانع از آن نشده است که رهبران چند کشور کوچک‌تر آفریقا از شرکت در آن سر باز زنند زیرا این نشست‌ها در کشور میزبان به نوبه خود ریاست سازمان را برای مدت یک سال به آنان محول می‌کند و لذت اقدام به عنوان رهبر آفریقا را با خود به همراه دارد. تولبرت رئیس جمهور لیبیا که در دوره ریاست جمهوری‌اش مرد، قربانی کودتایی شد که اجلاس سران سازمان وحدت آفریقا و فشار بر درآمدهای دولتی یکی از علل آن بود.

اما بخش اعظم دیپلماسی شخصی، جنبه تشریفاتی دارد. لفاظی‌های عدم تعهد، یا اتحاد اعراب، همبستگی آفریقا یا امریکای لاتین از پیوندهایی که جایگاه کشورهای جهان سوم را در نظام بین‌المللی تضمین می‌کند و برای آنان حکم لنگر را دارد بسیار به دور است. حتی دگرگونی‌های قابل توجه در اتحادهای جهانی، روی گردانی از غرب و چرخش به سوی عدم تعهد و به طرفداری از شوروی ممکن است بدون این‌که تغییر همانندی در الگوهای تجاری یا ساختار تولید داخلی داشته باشد، صورت گیرد. دو کشور کوچک آفریقای غربی یکی کنگو و دیگری بنین مارکسیسم - لنینیسم را با عضویت در حوزه فرانک با هم در آمیختند و وابستگی نظامی اتیوپی به اتحاد شوروی مانع حمایت آن کشور از کنوانسیون لومه و امضای قرارداد با جامعه اروپا (اتحادیه اروپای کنونی) نشد. حتی شخصی‌ترین و مستقل‌ترین سیاست خارجی در طی زمان مجبور است با واقعیات ناشی از وابستگی اقتصادی و استراتژیک به هماهنگی برسد و رژیم‌های فراوانی وجود دارند که کار خود را با ادعای استقلال آغاز می‌کنند اما مجبور می‌شوند خود را با نیازهای ادامه بقا وفق دهند. سیاست خارجی گینه پیوسته در جستجوی جبران زیان‌های ناشی از غرور استقلال و رد فرانسه در سال ۱۹۵۸ بوده است. ملی‌گرایی بولیوی پس از کودتای ۱۹۶۴ به آرامی راه خود را به سوی انطباق و هماهنگی با امریکا پیمود. در جاهایی که یک سیاست خارجی تک روانه در مدت تقریباً قابل توجهی ادامه می‌یابد، به‌طور کلی نوعی حمایت قوی از خود را به همراه دارد. برای مثال در مورد سرهنگ قذافی در نیبی ظاهراً یک پایگاه داخلی نیرومند (هر چند چنین شواهدی اغلب گمراه کننده‌اند)، استقلال اقتصادی که ناشی از درآمدهای نفتی است و حمایت نظامی که اتحاد کارآمد آن با اتحاد شوروی برایش فراهم می‌آورد علت تداوم این سیاست خارجی تک روانه است. تک‌روها معمولاً بدون چنین حمایتی به دردمس می‌افتند. امپراتور آفریقای مرکزی، بوکاسا، با جریحه‌دار کردن علنی احساسات نماینده حامی خود، ژیسگار دستن، شانس خود را آزمایش کرد. هم رژیم خمرهای سرخ در کامبوج و هم ژنرال امین در اوگاندا (به اشکال متفاوت) خود را از حمایت خارجی محروم کردند و زمانی که مورد حمله همسایگان خود قرار گرفتند دولت حامی وجود نداشت که برای کمک به آن روی آورند. رژیم [امام] خمینی در ایران نیز در همان حال که به گونه‌ای عمیق روابط خود را با امریکا قطع کرد پیوندهای جدید با هیچ کشور دیگری را جایگزین آن نساخت و به این ترتیب به گونه‌ای مشابه زمینه حمله عراق به ایران را فراهم کرد. اما [امام] خمینی ثابت کرد که بدون نیاز به کمک خارجی قادر است شر مهاجم را از سرکشور کوتاه کند. رهایی

رهبران کشورهای جهان سوم از محدودیت‌های نهادی در سیاست‌های داخلی و خارجی آنان را از شر محدودیت‌های ساختاری که در هر حال خطرناک است، رها نمی‌سازد.

روابط جنوب - جنوب

بخش پیشین بر روی روابط میان کشورهای جهان سوم و ابرقدرت‌ها و دولت‌های استعماری پیشین تمرکز یافته بود و این بدان دلیل بود که این روابط دارای بیشترین اهمیت بود. بسیاری از روابط میان خود کشورهای جهان سوم که برای آن عبارت «روابط جنوب - جنوب» به کار می‌رود، اهمیت خود را از نقش شمال صنعتی اخذ می‌کند. نتیجه این خواهد بود که یا کشورهای جهان سوم را از یکدیگر تفکیک یا این که آنها را متحد سازیم. از یک طرف، تفکیک و جدایی میان ابرقدرت‌ها منجر به کشمکش میان دست‌نشانندگان آنان و در نتیجه منجر به اتحاد میان آن دسته از کشورهای جهان سوم می‌شود که خود را متعلق به همان اردوگاه می‌دانند. برای مثال کمک کوبا به مپلا MEPLA در جنگ داخلی ۱۹۷۵-۱۹۷۶ در انگولا و به اتیوپی در جنگ سومالی و اتیوپی در سال‌های ۱۹۷۷-۱۹۷۸ تنها با حمایت لجستیکی که کوبا از اتحاد شوروی دریافت داشت امکان‌پذیر شد. به همین ترتیب، مراکش در سال ۱۹۷۷ با کمک فرانسه و ایالات متحده آمریکا در زئیر دخالت کرد. ایالات متحده آمریکا به ویژه علاقه‌مند بوده است برای هرگونه دخالتی در نیمکره غربی از سوی دست‌نشانندگان خود در منطقه مورد حمایت قرار گیرد و به عنوان مثال می‌توان از نقش کشورهای حوزه کارائیب در حمله آمریکا به گرانادا در سال ۱۹۸۳ یاد کرد. کشمکش‌های محلی و منطقه‌ای تقریباً به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر ابعاد کشمکش شرق و غرب را به خود می‌گیرند و بارزترین شکل آن را در خاورمیانه و آسیای جنوب شرقی می‌توان سراغ گرفت. از سوی دیگر، نمایش اتحاد از سوی کشورهای جهان سوم آنان را قادر می‌سازد در شرایط چانه‌زنی و معامله با کشورهای صنعتی موقعیت خود را بهبود بخشند و این خود به آنان کمک کرده است تا وحدت جنوب - جنوب را به رخ بکشند. چنین وضعیتی دقیقاً به وضعیت جنبش‌های ملی‌گرا شباهت دارد که زیر لوای ملی‌گرایی همه اقشار را متحد می‌سازند تا بتوانند بر رژیم‌های دست‌نشانده استعمار فشار آورند. حتی پیش از آن که بیشتر کشورهای جهان سوم به استقلال نایل آیند، رهبران این کشورها مزایایی را که می‌توانند از خلال ایجاد یک جبهه متحد در رویارویی با جهانی صنعتی به دست آورند، به سرعت دریافته و تأیید این نکته را در اولین نشست سران کشورهای آسیایی - آفریقایی در باندونگ اندونزی در سال ۱۹۵۵ می‌توان مشاهده کرد. این عده از کشورها برای تحقق خواست خود مبنی بر آزادسازی سرزمین‌هایی که هنوز تحت حاکمیت استعمار بودند توانستند دیدگاه‌های ضد استعماری خود را با نفع مشترکی که همه آنان در افزایش شمار و وزن کشورهای جهان سوم در نظام سیاسی جهانی داشتند، درآمیزند. اما وحدتی که کشورهای جهان سوم خواستار آن بودند دارای محدودیت‌هایی نیز بود و پس از کسب استقلال توسط آن دسته از کشورهای جهان سوم که مستعمره بودند محدودیت‌های آن به گونه‌ای فراینده آشکار شد. چنین وحدتی به هیچ روی مستلزم وانهادن حاکمیت دولت‌ها به منظور ایجاد اتحادیه‌های منصفه‌ای یا قاره‌ای نبود. به علاوه این وحدت برای منافع کشورهای شمال (و به عبارت بهتر غرب) هیچ‌گونه تهدید جدی به حساب نمی‌آمد و علاوه بر آن هیچ‌گونه تلاش جدی به عمل نیامد تا پیوندهای موجود جای خود را به نوعی وحدت جنوب - جنوب که شرایط ایدئولوژیک، اقتصادی و امنیتی در آن لحاظ شده باشد، بدهد. مخاطرات فراوانی وجود داشت. رهبران کشورهای جهان سوم به حاکمیت

دولت متکی بودند و اقتصادهای آنان به الگوهای رایج تجارت شمال - جنوب وابسته بود. به طور کلی، کشورهای جهان سوم، و ائتلاف‌های منطقه‌ای یا کارکردی در میان آنان، هرگاه که چانه‌زنی برای منافع حیاتی آنان خطر اندکی داشته است. در بهبود قدرت چانه‌زنی خود به موفقیت‌هایی دست یافته‌اند اما در برابر شمال هیچ‌گاه به اقدامی متوسل نشده‌اند که منافع حیاتی کشورهای جهان سوم را به خطر اندازد.

اتتلال جهان سوم

نکته‌ای را که در بالا بدان اشاره شد از تجربه فراگیرترین نهاد سیاسی جهان سوم یعنی جنبش غیرمتعهدها به روشنی می‌توان دریافت. گردهمایی‌های جنبش غیرمتعهدها که از سال ۱۹۶۱ هر سه سال یک‌بار (با یک استثنا در سال ۱۹۶۷) برگزار می‌شود همه کشورهای آفریقایی (به استثنای آفریقای جنوبی) و اکثریت بزرگی از کشورهای آسیایی و شماری اندکی از کشورهای آمریکای لاتین را در بر می‌گیرد؛ هر چند که شمار اعضای آمریکای لاتین در جنبش غیرمتعهدها در حال افزایش است. از آنجا که کشورهای آفریقایی به خودی خود در سازمان وحدت آفریقا (OAU) نیز عضو می‌باشند حضور آنان به هیچ روی شاخص «عدم تعهد» نمی‌باشد زیرا این جنبش‌های را در بر می‌گیرد که شدیداً به غرب متعهدند و از آن جمله می‌توان به ایوری کاست و مالاوی اشاره کرد یا در آن کشورهای نظیر جیبوتی عضویت دارند که نیروهای فرانسوی دائماً در آن مستقر می‌باشند. از سوی دیگر کشورهایمانند کوبا نیز در جنبش عدم تعهد عضویت دارند، کشوری که یکی از اعضای فعال این جنبش است و در سال ۱۹۷۹ میزبان اجلاس سران آن بوده است. این در حالی است که کوبا عضو کمکون^۱ (شورای همپاری‌های اقتصادی متقابل که در بلوک شرق و میان کشورهای سوسیالیست رایج بود) بوده و با اتحاد شوروی دارای پیوندهای نظامی نزدیکی است. به این ترتیب همچنان که انتظار می‌رود، میان مواضع دینماتیک اعضای جنبش غیرمتعهدها تفاوت‌های اساسی وجود دارد و این کشورها در مورد موضوعاتی که بر روابط میان دو بلوک غرب و اتحاد شوروی اثر می‌گذارد دیدگاه‌های متفاوتی دارند که نمونه آن را در آرای آنان در مجمع عمومی سازمان ملل می‌توان مشاهده کرد. با این همه، میزان همبستگی این کشورها در مورد موضوعاتی از قبیل موضوعات مربوط به استعمار بیشتر است؛ مانند سیاست این کشورها در مورد حاکمیت سفیدپوستان در آفریقای جنوبی و موضوع فلسطین و اسرائیل که با آن همانندی‌هایی دارد. اگرچه چنین موضوعاتی میزانی از نفاظی ضد غربی را به همراه دارد اما کشورهای جهان سوم پیوندهای اقتصادی یا استراتژیک خود با غرب را به خطر نمی‌اندازند. در مورد یک موضوع اخیر که در آن استعمار ستیزی دقیقاً با موضع ضد شوروی در هم آمیخته بود - تهاجم روس‌ها به افغانستان در سال ۱۹۷۹ - تنها گروه کوچکی از کشورهایی که دست‌نشانندگان اتحاد شوروی شناخته می‌شوند (کوبا، اتیوپی، گرانادا، ویتنام) به نفع روس‌ها را می‌دادند. اکثریت کشورهای عضو جنبش غیرمتعهدها علیه آن رأی دادند و شمار قابل توجهی از کشورهای رادیکال‌تر جهان سوم یا غایب بودند یا رأی ممتنع دادند. در هر حال حکومت بیرک کارمل که توسط اتحاد شوروی در افغانستان به قدرت رسید. منطقی بود که از تهاجم شوروی طرفداری بکند و این نشان دهنده تناقض محوری در موضع یک عضو غیرمتعهد است. جنبش غیرمتعهدها در قالب عبارات کلی می‌تواند از مداخله کشورهای صنعتی در جهان سوم ایراز تأسف کند یا از جنبش‌های آزاییبخش که علیه سنطه استعمار مبارزه می‌کنند یا از کشورهای

1. (Comecon).

جهان سومی که در معرض تهدید کشورهای صنعتی می باشند حمایت دیپلماتیک کند، اما زمانی که مداخله خارجی با استقبال رژیم‌هایی که از آن نفع می‌برند مواجه می‌شود، جنبش غیرمتعهدها تنها می‌تواند به بهای انکار حق دولت‌های مستقل برای اتخاذ هر آنچه که برای حفظ حاکمیت و امنیت خود ضروری می‌پندارند، به مخالفت با این اقدامات ادامه دهد.

اهداف کشورهای جهان سوم به‌طور فزاینده‌ای و به‌ویژه از زمان افزایش بهای نفت توسط سازمان کشورهای صادرکننده نفت (اوپک) در سال ۱۹۷۳، شکل اقتصادی به خود گرفته است. سال افزایش قیمت‌های نفت (۱۹۷۳) که به‌نظر می‌رسید به کشورهای جهان سوم شانس کسب امتیازات اقتصادی در معامله با شمال را داده است. به علاوه در این سال اجلاس سران جنبش غیرمتعهدها در الجزایر برگزار شد و در آن درخواست ایجاد یک نظم اقتصادی بین‌المللی جدید نیز مطرح شد. هم اوپک (OPEC) و هم نظم اقتصادی بین‌المللی جدید (NIEO) در سطح بین‌المللی همتایان کاملی برای چانه‌زنی‌های داخلی میان دولت‌های جهان سوم و شرکت‌های فراملیتی که در آن کشورها فعالیت می‌کردند، به‌شمار می‌آمدند که در بخش پیشین درباره آنها صحبت کردیم. هدف کشورهای جهان سوم گسیختن الگوی تجارت شمال جنوب که همه طرف‌ها آن را بدیهی می‌انگاشتند نبود. آنچه جهان سوم خواستار آن بود عبارت بود از افزایش کنترل خود بر تجارت و سهم شدن در سود حاصل از آن. همین هدف را به‌گونه‌ای آشکارتر در تشکیل گروه کشورهای کارائیب - پاسیفیک برای گفتگو در مورد تشکیل سازمانی میان این گروه از کشورها و جامعه اروپا «اتحادیه اروپای کنونی.م.» و براساس کنوانسیون‌های لومه در سال‌های ۱۹۷۵ و ۱۹۸۰ می‌توان جستجو کرد. تغییرات ایجاد شده در اوضاع اقتصادی جهان از سال ۱۹۷۳، که کشورهای صنعتی را قادر ساخته است توان اقتصادی خود را دوباره ابراز دارند، به‌میزان زیادی در کاهش قدرت چانه‌زنی جهان سوم بازتاب یافته و سبب شده است که کشورهای جهان سوم بیشتر انتظاراتی را که قصد داشتند در اواسط دهه هفتاد از طریق چانه‌زنی جمعی بدان دست یابند، رها کنند.

نهادهای منطقه‌ای

به‌دلیل حاکمیت داخلی و ناهمگونی ایدئولوژیک اختلافات مشابهی در نهادهای منطقه‌ای جهان سوم بروز می‌کند. چهار سازمان منطقه‌ای اصلی در جهان سوم وجود دارد که هر یک از آنها عضویت را به‌گونه‌ای متفاوت تعریف می‌کند. سازمان کشورهای امریکایی (OAS) شامل امریکا و بیست کشور امریکای لاتین (رابطه‌ای که توسط رئیس‌جمهور پیشین گواتمالا تحت عنوان «کوسه و بیست بچه‌ماهی» از آن یاد می‌شود) به‌میزان زیادی حکم‌گردهمایی را دارد که در آن روابط میان کشورهای امریکای لاتین و امریکا طرح و تنظیم می‌شود و به این معنا به سختی می‌توان آن را یک سازمان جهان سومی خواند. اخراج کوبا از عضویت در این سازمان در سال ۱۹۶۲، که پس از آن مکزیک به‌عنوان تنها عضو سازمان کشورهای امریکایی روابط دیپلماتیک خود را با کوبا حفظ کرد، به امریکا کمک می‌کند تا نقش خود در این سازمان تأکید کند. هر چند که اغلب امریکا مجبور است در برابر اتحاد کشورهای امریکای لاتین پیرامون موضوعاتی مانند «منطقه کانال پاناما» یا حمایت امریکا از انگلیس در بحران فالکنند در سال ۱۹۸۲، موضع دفاعی به‌خود بگیرد. یک ویژگی دیگر سازمان کشورهای امریکایی (OAS) این است که (به اصرار اعضای لاتین خود) از پذیرش کشورهای جدیدی که با اعضای کنونی آن دارای اختلافات سرزمینی می‌باشند پرهیز می‌کند که نتیجه آن

عدم پذیرش مستعمرات پیشین انگلیس مانند گویان و بلیز بوده است. این ویژگی به نوبه خود مانع از آن می‌شود که این سازمان برای حل چنین موضوعاتی مفید باشد. حتی اختلافاتی میان اعضای کنونی مانند اختلافات میان شیلی و آرژانتین در مورد جزایر واقع در کانال بیگل برای داوری به خارج از سازمان ارجاع شده است. در آسیا یک سازمان فراگیر جهان سومی وجود ندارد، واقعیتی که به ندرت تعجب برانگیز است زیرا آسیا نه دارای انسجام جغرافیایی است و نه دارای یک احساس هویت قاره‌ای می‌باشد که البته به گونه‌ای دیگر گریبانگیر آفریقا و امریکای لاتین نیز هست. سازمان کشورهای آسیای جنوب شرقی (آسه آن) تنها ۵ کشور (تایلند، مالزی، سنگاپور، اندونزی و فیلیپین) را شامل می‌شود و تشکیل آن در اوج جنگ ویتنام در سال ۱۹۶۷ به منشأ آن به عنوان گروهی از کشورهای عمدتاً طرفدار غرب که از تحولات منطقه احساس تهدید می‌کردند، اشاره دارد. علی‌رغم مفید بودن آن به عنوان ابزاری برای هماهنگ ساختن سیاست‌های خارجی کشورهای عضو، به ویژه مفید بودن آن در روابط با ویتنام و رژیم‌های همدست آن در لائوس و کامبوج، آسه آن به هیچ روی دارای کارکرد نظامی نیست و ... مانند همه سازمان‌های مشابه - به دلیل اختلاف نظر میان اعضا توانایی‌های آن کاهش یافته است.

در طرف دیگر قاره آسیا، اتحادیه عرب از این نظر که از وحدت زبانی، فرهنگی و دینی برخوردار است و دارای دشمن مشترک خارجی - اسرائیل - است، دارای مزیت‌هایی است. برخلاف سازمان کشورهای امریکایی یا آسه آن، اتحادیه عرب به گونه‌ای اصیل غیر متعهد است. در این اتحادیه هم کشورهایمانند اردن و عربستان سعودی عضویت دارند که پیوسته طرفدار غرب می‌باشند و هم کشورهایمانند: عراق، سوریه، مصر و لیبی عضویت دارند که در مقاطع گوناگون طرفدار اتحاد شوروی بوده‌اند. از یک نظر، مشترکات میان این اعضا با تشویق حداقل کشورهای رادیکال‌تر آن برای تظاهر به ژست «صحیح» عربی و به دنبال آن مداخله مشروع در امور داخلی کشورهایمانند، موجب اختلاف میان آنان شده است.

حفظ خط مشی مشترک در میان حدود بیست کشور که دارای متحدان خارجی متفاوتی می‌باشند و در منطقه‌ای قرار گرفته‌اند که میزان کشمکش‌های بین‌المللی در آن بالاست، در هر شرایطی دشوار بوده است. یک عنصر مهم خصومت در برابر اسرائیل بود و از این نظر کشورهای عربی شمال آفریقا نشان دادند که با پیوند زدن موضوع اسرائیل به آفریقای جنوبی در درون سازمان وحدت آفریقا می‌توانند حمایت دیپلماتیک از اعراب را توسعه دهند. به رسمیت شناختن اسرائیل توسط مصر - در زمانی که تقریباً همه کشورهای آفریقای سیاه روابط دیپلماتیک با اسرائیل را قطع کرده بودند - عملی بود که با عضویت در یک سازمان ناسازگار بود و از آنجا که مصر حداقل ۲ برابر هر یک از دیگر کشورهای عربی جمعیت دارد و بزرگ‌ترین نیروی مسلح کشورهای عربی را نیز داراست، پیامد این اقدام مصر تحلیل اتحادیه عرب به عنوان سازمان بود.

بزرگ‌ترین سازمان منطقه‌ای جهان سوم از نظر جمعیت و از بسیاری جهات مؤثرترین آنان تا کنون سازمان وحدت آفریقا بوده است. سازمان وحدت آفریقا در سال ۱۹۶۳ ایجاد شد و جایگزین گروه کشورهای رقیبی به حساب می‌آید که کشورهای آفریقایی تازه استقلال یافته پیش از این در آن عضویت داشتند و همه کشورهای آفریقایی مستقل به جز آفریقای جنوبی را در بر می‌گرفت. سازمان وحدت آفریقا جدایی میان کشورهای عربی در شمال قاره و سیاهان در جنوب را از یک سو و جدایی میان کشورهای

انگلیسی زبان و فرانسه زبان و نیز جدایی میان کشورهای محافظه کار و رادیکال را از میان برد. در منشور سازمان وحدت آفریقا مکانیزمی برای اخراج کشورهای عضو وجود ندارد. بهای یک چنین نهاد فراگیری پذیرش اصول دوگانه عدم مداخله در امور داخلی دیگر کشورها و احترام به مرزهای بین المللی به ارث رسیده از استعمار بود. همان گونه که دیده ایم، تنها جمهوری سومالی با اصل دوم مخالف بود. اصل اول با مخالفت آن دسته از ملی گرایان، تحت رهبری نکرومه، روبه رو شد که به اصل مقدس وحدت آفریقا در چارچوب یک وحدت سیاسی قاره ای می نگرستند که در نهایت منجر به ایالات متحده آفریقا می شد. سازمان وحدت آفریقا همچنین روشن ساخت که اتحادیه ای از کشورهاست که در آن دولت هر کشوری مجاز است هر آن سیاستی را که مایل است تعقیب کند و از نظر داخلی هر بهایی می خواهد برای آن بپردازد. این امر به سرعت و به طور تلویحی به معنای پذیرش این نکته بود که رژیمی که قدرت مؤثری را در یک کشور عضو اعمال می کند صرف نظر از این که چگونه به قدرت رسیده است، در سازمان وحدت آفریقا پذیرفته می شود. دونه از لیبریا که با ترور رئیس جمهور کشور، تولبرت، رئیس وقت سازمان وحدت آفریقا در سال ۱۹۸۰ قدرت را در کشور به دست گرفت برای مدتی اجازه نیافت در گردهمایی های سازمان وحدت آفریقا شرکت کند و این امر چندان ارتباطی با کودتای وی نداشت بلکه به دلیل انزجاری بود که در نتیجه اعدام علنی وزرای تولبرت پس از دستیابی به قدرت برانگیخته شد. پس از دیداری که با میانجیگری گروهی از بلندپایگان کشورهای آفریقایی صورت گرفت وی به طور تاکتیکی با تغییر شیوه های رفتارش موافقت کرد. سازمان وحدت آفریقا در حالی که در سیاست خارجی محدودیت هایی را بر روابط با ابر قدرت ها یا دول استعماری پیشین تحمیل نمی کند به گونه ای موفقیت آمیز، موضع خصومت آمیز بلاوقه خود را در برابر دولت های سفید پوست آفریقای جنوبی و رودزیا (زیمبابوه) و قدرت هایی که همچنان سیاست استعماری خود را در آفریقا ادامه می دهند بویژه پرتغال حفظ کرده است. چند کشور آفریقایی تماس های اقتصادی و دیپلماتیک مؤثر خود با رژیم های سفید پوست آفریقا را حفظ کرده اند و برخی در موقعیتی نبودند که از آن پرهیز کنند، اما فقط پرزیدنت باندا از از مالاوی آشکارا در مورد این موضوع برخلاف سازمان عمل کرد. توان محدود سازمان وحدت آفریقا برای متعهد ساختن اعضایش به پیروی از سیاست های مشترک در زمانی که این سیاست ها با منافع حیاتی اعضا ناهمخوان است، به زودی آشکار شد و این زمانی بود که شمار ناچیزی از اعضا توصیه سازمان وحدت آفریقا را برای قطع رابطه دیپلماتیک با انگلیس - به دنبال اعلام استقلال یک جانبه حکومت اسمیت در رودزیا در سال ۱۹۶۵ - اجرا کردند. چنین حرکتی پیوندهای این کشورها با دولت استعماری پیشین را به اندازه ای تهدید می کرد که کشورهای اندکی حاضر بودند آن را بپذیرند.

سازمان وحدت آفریقا در حل برخی اختلافات میان اعضایش موفق بوده است و این موفقیت به طور کلی از طریق میانجیگری سیاستمداران ارشد آفریقا و تحت رهبری ریاست کنونی سازمان امکان پذیر شده است. سازمان وحدت آفریقا با اصرارش بر حفظ مرزهای موجود و مخالفت با جنبش های جدایی طلب، توانسته است مداخله خارجی در قاره را محدود کند و این کار با قلمداد کردن یکی از طرف های کشمکش به عنوان طرف نامشروع و حمایت از طرف دیگر امکان یافته است. در جنگ داخلی نیجریه این موضع گیری به نفع دولت فدرال نیجریه تمام شد، در حائلی که پس از تهاجم سومالی به اتیوپی در سال ۱۹۷۷ این موضع گیری به توجیه درخواست «درگ (Derg) برای تقاضای کمک از شوروی و کوبا کمک کرد. کشورهای

آفریقایی در مورد جنگ داخلی انگولا در سال ۱۹۷۵-۱۹۷۶ دچار دو دستگی شدند اما میل از جانب هر دو گروه کشورها مورد حمایت بود و این به دلیل ادعای پسندیده تر آن کشور بود که ادعا می کرد باید به عنوان دولت مرکزی در نظر گرفته شود و علاوه بر این مخالفان میل نیز به میزان زیادی به حمایت آفریقای جنوبی متکی بودند. از همه جهات، سازمان وحدت آفریقا از موضع کشورهای و دولت های مرکزی حمایت کرده است - و از این رو است که به این سازمان به عنوان اتحادیه صنفی دولت ها اشاره می شود. موضوعاتی که سازمان وحدت آفریقا قادر به حل آن نبوده است دو گروه اند: اول، موضوعات مربوط به پیوندهای اقتصادی و امنیتی شمال - جنوب که سازمان وحدت آفریقا برای دخالت در آن فاقد اختیار است و دوم، موضوعاتی که در آن حمایت از دولت های موجود کافی نیست.

یکی از اشکالی که این معضل دومی به خود گرفته است، معضل دولت هایی است که به نحو قابل توجه و بارزی از بنیادی ترین مفاهیم حقوق بشر تخطی کرده اند و ادعاهایی که علیه دولت های متفاوت اقلیت سفیدپوست آفریقای جنوبی مطرح بوده است بیشتر از جنبه برابری انسان ها بوده است و اگر چنانچه دولت های سیاه دیگر رژیم های آفریقایی را که به همان اندازه رفتارهای غیر قابل قبولی دارند محکوم نکنند در معرض اتهام رفتار سالوسانه قرار می گیرند.

آنچه در این زمینه به عمل آمده و رهبری آن را جاوازا رئیس جمهور گامبیا بر عهده داشته تلاشی بوده است برای تنظیم یک منشور آفریقایی حقوق بشر که توسط سازمان وحدت آفریقا به تصویب رسید. اما اجرای چنین منشوری علیه دولت های عضو با اصل عدم مداخله در امور داخلی که سازمان وحدت آفریقا بر آن مبنا تأسیس شد مستقیماً در تعارض است. نیرره، رئیس جمهور تانزانیا آماده بود برای سرنگونی پرزیدنت امین در تهاجم ۱۹۷۸-۱۹۷۹ اوگاندا مستقیماً وارد عمل شود، عملی که آشکارا اصول سازمان وحدت آفریقا (علی رغم برخی توجیحات قانونی که توسط تهاجمات پیشین اوگاندا به تانزانیا فراهم شد) را نقض می کرد اما به عنوان یک عمل انجام شده توسط دیگر اعضای سازمان وحدت آفریقا پذیرفته شد. مشکل دیگر زمانی بروز می کند که یک کشور به هیچ روی، دارای دولت مرکزی مؤثری نیست و سازمان وحدت آفریقا باید میان دو طرف مدعی دست به گزینش یادآوری بزند. در انگولا این معضل در نهایت با پیروزی میلا که تحت حمایت شوروی بود حل شده اما در جنگ های داخلی چاد در سال های ۱۹۷۸-۱۹۸۲، سازمان وحدت آفریقا خود را به نحو بسیار مستقیم تری متعهد یافت. سازمان وحدت آفریقا از یک سو برای حفظ نظم و جلوگیری از خونریزی و از سوی دیگر امتناع از متعهد ساختن خود به حمایت از یکی از ۱۱ گروه اصلی درگیر، یک نیروی حافظ صلح به چاد گسیل داشت که هدف آن جدانگه داشتن طرف های درگیر از یکدیگر بود و نه جنگ به نفع دولت مرکزی پرزیدنت گوک هونای (Goukhouni). در نتیجه، سازمان وحدت آفریقا ناحیه امنی را ایجاد کرد که در درون آن نیروهای رقیب اصلی گوک هونای، یعنی نیروهای حسن هابره توانستند. پس از خروج نیروهای سازمان وحدت آفریقا تجدید سازمان یابند. مشکل سومی که از همان مشکل کلی ناشی می شود در صحرای پیشین اسپانیا بروز کرد که پس از عقب نشینی اسپانیا، مراکش مدعی مالکیت آن شد (و بخشی از آن را تصرف کرد) و این علی رغم مخالفت مسلحانه از جانب جنبش بومی پولیساریو بود. پولیساریو از جانب چند کشور آفریقایی دیگر مورد حمایت بود و تحت عنوان «جمهوری دمکراتیک صحراوی عرب» در سال ۱۹۸۰ استقلال جداگانه خود را اعلام داشت. سازمان وحدت آفریقا جمهوری دمکراتیک صحراوی عرب را در سال ۱۹۸۱ به عضویت پذیرفت. از این رو این جمهوری پس از

آن توسط اکثریت کشورهای عضو به رسمیت شناخته شد اما حامیان مراکش به اندازه کافی زیاد بودند تا در نشست آتی سران وحدت آفریقا در تریپولی لیبی در سال ۱۹۸۲ سازمان را از دستیابی به دو سوم شرکت‌کنندگان لازم برای تصمیم‌گیری باز دارند.

این موارد همه نشانگر نارسایی پذیرش ساده کشورها و دولت‌های موجود به عنوان یک اصل و بهره‌جستن از آن برای تنظیم روابط میان کشورهای جهان سوم است. این اصل بر این فرض استوار است که تا آنجا که به کشورها و دولت‌ها مربوط می‌شود مشکل حادی بروز نخواهد کرد و اگر بروز کند یا از طریق مداخله کشورهای آفریقایی یا فراتر از سطح قاره حل خواهد شد. موارد مشابه در دیگر کشورهای جهان سوم، به جز آفریقا، نیز بروز می‌کند. مثلاً با اعلام استقلال بلیز (که مانند صحرا یک کشور همسایه مدعی آن است) یا تهاجم ویتنام به کامبوج (که از برخی جهات با تهاجم تانزانیا به اوگاندا شبیه است) مشکلات مشابهی رخ نموده است. آنچه در نهایت با اهمیت می‌نماید میزان توان کشورهای جهان سوم برای ایجاد یک الگوی باثبات و روابط بین‌الملل در میان خودشان و عدم نیاز به دخالت مستقیم کشورهای صنعتی است و کشورهای جهان سوم برای نیل به این معنا هنوز راه طولانی در پیش دارند.

پیدایش قدرت‌های خارجی

کشورهای آسیایی و آفریقایی در دهه هفتاد و اوایل دهه هشتاد شاهد مداخله روزافزون کشورهای همسایه در امور داخلی خود بوده‌اند. این مداخلات در حالی صورت گرفته است که پیوندهای کشورهای تازه استقلال یافته و دولت‌های استعماری پیشین در مجموع کاهش یافته بوده است. یکی از اشکال این مداخله عبارت است از پیدایش قدرت‌های منطقه‌ای که آشکارا یا ضمنی خود را محق می‌دانند تا در نوع حکومتی که در دیگر کشورهای منطقه روی کار می‌آیند دخالت کنند و در نتیجه پیوندهای حمایتی خارجی خاص خود را برقرار کنند. یکی از نخستین مظاهر روشن این دگرگونی تهاجم هند به جایی بود که در سال ۱۹۷۱ تبدیل به پاکستان شرقی شد. هدف از این تهاجم از بین بردن کنترل پاکستان غربی و ایجاد کشور جدید بنگلادش بود. با این عمل، که از سوی هیچ یک از کشورهای صنعتی عمده مورد مخالفت قرار نگرفت، هند خود را به عنوان قدرت منطقه‌ای مسلط مطرح کرد. در آسیای جنوب شرقی، ویتنام از زمان پایان جنگ در سال ۱۹۷۵ به یک موقعیت مسلط منطقه‌ای دست یافته است که بر پایه برتری نظامی استوار است و این برتری در درجه نخست از طریق وحدت ویتنام شمالی و جنوبی پیشین، سپس از طریق غلبه بر کامبوج، ایجاد یک دولت دست‌نشانده در لائوس و در نهایت از طریق بزرگ‌تر و کارآمدتر بودن نیروهای مسلح ویتنام نسبت به دیگر کشورهای آسه آن به دست آمده است. اسرائیل مدت‌هاست که به گونه‌ای متناقص در خاورمیانه تبدیل به یک قدرت نظامی منطقه‌ای شده است اما قادر نیست با همسایگانش رابطه برقرار سازد. تنها موارد استثنا تهاجم مستقیم یا حمایت از نیروهای محلی - مانند شبه نظامیان مارونی در لبنان - بوده است.

ظهور قدرت‌های منطقه‌ای در آفریقا روند کندی داشته است و این کندی هم ناشی از اصول حاکم بر سازمان وحدت آفریقا است و هم به این دلیل که کشورهای آفریقایی بزرگ‌تر و بالقوه قدرتمندتر تقریباً همه همانطور که گفته شد، درگیر تفرقه‌های داخلی بوده‌اند. به یک معنا، آفریقای جنوبی قدرت عمده منطقه می‌باشد و اقتصاد آن کشور در کسب این موقعیت سهم به‌سزایی دارد. آفریقای جنوبی به همان اندازه اسرائیل علاقه‌مند به دخالت نظامی در امور کشورهای همسایه است. در میان کشورهای آفریقایی سیاه.

نیجریه به دلیل وسعت، درآمدهای نفتی و اعتماد ملی که به دنبال پایان جنگ داخلی سال ۱۹۷۰ به آن دست یافت، به میزان زیادی نامزد درجه اول کسب موقعیت قدرت منطقه‌ای است. اما نیجریه اگرچه به لحاظ دیپلماتیک از بسیاری جهات فعال است - در موضوعات آفریقای جنوبی، در ایجاد «جامعه اقتصادی کشورهای آفریقای غربی، در مذاکرات کنوانسیون‌های لومه با جامعه اروپا- از دخالت مستقیم در امور داخلی کشورهای همسایه پرهیز کرده است هرچند که در مورد چاد، این کشور چاره‌ای جز دخالت نداشت. برعکس، گینه برای حمایت از دولت سیرالئون در سال ۱۹۷۱ و لیبیا در سال ۱۹۷۹ اقدام به اعزام نیرو کرد و در همین حال سنگال کوشید در سال ۱۹۸۱ در گامبیا کودتا کند تا کنفدراسیون سنگال-گامبیا را که در آن از موقعیت مسلط بلامنازعی برخوردار بود، حفظ کند. در مقابل تانزانیا که هم فقیرتر است و به علاوه از همسایگان آفریقای شرقی خود وسیع‌تر نیست، مایل بوده است هم به اوگاندا و هم جزایر سیشل نیرو اعزام دارد.

به این ترتیب، کشورهای جهان سوم از برخی جهات در حال ایجاد روابطی در میان خود می‌باشند که عمدتاً به جای این که جایگزین روابطشان با کشورهای صنعتی باشد مکمل آن است. این روابط از این جهت که می‌تواند هم در بهبود موقعیت چانه‌زنی با کشورهای صنعتی و هم تضمین تداوم حاکمیت نخبگان حاکم به کار رود برای آنان مفید است. اما در این روابط هیچ نشانه‌ای که حاکی از جایگزینی یک کنفدراسیون - خواه منطقه‌ای، قاره‌ای یا جهانی - به جای حاکمیت کشور یا کاهش کنترل نخبگان باشد، به چشم نمی‌خورد مگر در جایی که این امر از طریق سلطه نظامی یا وابستگی امکان پذیر شده باشد. کشورهایی مانند گامبیا، کامبوج و افغانستان که به حمایت نظامی همسایگان خود وابسته‌اند از نظر ادغام در آن کشورها بیش از کشورهای دیگری که از نظر جغرافیایی با قدرت‌های حامی خود فاصله دارند، در معرض خطر می‌باشند.